



لینک سایت:

www.taakroman.ir

کانال انجمن:

@taakroman_ir

اینستای انجمن:

@taakroman.ir



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: خان اخوان

نام نویسنده: نگاردال

ژانر: عاشقانه، تراژدی

ناظر رمان:

ویراستار:

کپیست: .SARISA.

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

وزشی میگذشت و در من طرخی جای میگرفت

در تاریکی ژرفای اتاق

طرح فانوس را به فضا میریختم

گم شده بودم و در خیالم راه نجاتی را میکاویدم

حس کردم گم شدهام همراه با هستی نیستی!

دستی از سایه های رفتن بر سرم برچید

و من در خوابی دیگر لغزیدم

ریشه های تنم هنوز روشن بود

و نسیم روشنایی بر لبانم طرح میچید

یک لحظه گذشت:

و لنگری بر چشمانم در ورطه ی وجودم بر روی روحم ریخت

من کجا بودم؟

آیا من سایه های گمشده در روایت هستم؟

بهتی در پستی تنها ماندم

انعکاسی بی پاسخ ماند

پس من کجا بودم؟

دم غروب در میان حضور خسته ی قلوب

در میان تفکراتی رمیده شده از احساس

بوی غنچه سراسر باغچه را گرفته بود

باد میوزید و موهای درهمم را پیش تر از قبل بر هم میریخت

سر باز کردم و زمزمه وار گفتم:

دلَم گرفتچه آسمان تمیزی!

دلَم عجیب گرفت

هنوز شیهه ی سهمگین مغوالن در سرم اکو میشود و در امتداد کران ه هامون میشنوم که مردم
میگویند:

هزار سال گذشته است و ما ثمره چند لحظه غفلت اجدادمان هستیم زمین حالش بد شده!
عبور باید کرد...

صدایی میآید؛ عبور باید کرد.

دیگر مالیمتی نیست و ابعاد زندگی انسان را به سوی خلوت میکشاند

و انس گرفتن با یاری غریب رنگ اغراق گرفته است

هنوز هم در راه نسیم پونه هایی هست که تکان میخورند

جذبه چیز غریبی است! عشق را بهم میریزد

نشانی ها تغییر کرده دیگر عشق پسر همسایه ابدی نیست!

روزها پرتقال اناری شده؛

دیگر درخشش خورشید جایز نیست؛

خواب روی چشم ها چیزی بنا کرده؛

فضایی پر از خلسه که فرار در آن حاکی از ناامیدیست؛

شنهای ترهم بر روی جاده نوازش را تلقی میکند؛

و لاله ها در یاسوج دیگر واژگون نیست؛

دیگر هواپیمایی در تهران فرود نمیآید؛

تبریز برف هایش آب شده؛

خرمشهر خونین تر شده

و زاینده رود باز هم خشک گشته؛

از خواب بر میخیزم.

خدا را شکر تمامش خواب بود. فقط نمیدانم چرا پشت من خونیست و در دستان سرنوشت چاقو قرار دارد؟

*

خط به خط زندگیمان پر شد از قضاوت ناروای مردمانی که تنها شناختشان از ما حرف دیگران بود و بس.

زندگیمان از جایی دیگر، از آغوشی دیگر شروع به فراموش شدن شد.

از همان جایی که نامش را خیانت گذاشتند... از همان جایی که بالک کردن برای عاشق و یا معشوق ساده

شد.

چند وقتی بود به قصد خواندن شعر پس از یک روز شلوغ کاری در گوشه‌های از کافه جا خوش
میکردم و

شعرهای شاملو را بدون هیچ مخاطب خاصی به دل و جان میسپردم ... دیگر راه فرار از دل
مشغولیهای این

دنیا برایم همان کافه کز کرده در خیابان کوچکی در شیراز بود.

شعر میگفتم و اشعارم بدون اینکه مخاطب اصلیش بخواند خاک میخورد و این برایم دردناک بود.

کافه میرفتم نه برای گرفتن چند سلفی و گذاشتن استوری؛

کافه میرفتم نه برای دیدن یار و تکرار مالقاتهای بیمخاطب؛

کافه میرفتم که تنها باشم و این تنهایی را با یک قهوه داغ اسپرسو جشن بگیرم.

اما چند وقتی بود در کنار میز شماره که همان مکان گر گرفته‌ی خودم بود، مردی مینشست و با یک

تفاوت سهراب میخواند!

آن هم هشت کتاب سهراب را!

چند وقتی بود با اشعار سهراب قهر کرده بودم؛ چرا که مرا یاد آن مرحوم گرفته‌ی کنار قلبم
میانداخت.

همان مردی که ادعای عاشقیاش از پسته‌های اینستاگرام تا کوچه پس کوچه‌های کاشان رفته بود و
حال از

مجموع خاطراتش

زخم خیانتش و رد پای بالک شده‌ام هست.

من خیلی وقت است دیگرانی را که اذیتم کرده‌اند را به خدا و اشکهای بی پناهم را به دادگاه خدا
سپردهام!

داشتم از آن مرد میگفتم که هیچ شباهتی به معشوق پیشینم نداشت!
 خرمن موهای مشکبازش همراه با عینک هری پاتری چهره‌اش را آشفته‌تر میکرد
 او هیچ مالکی با مرد آرمانی من نداشت؛ ساده بود و این سادگی‌اش اذیتم میکرد.
 چند وقت بود در لحظات تنهاییام تنها یاد او ذهنم را درگیر میکرد
 آن مخاطب غریب، غریبی آشنا...

غریبی که حال چند وقتی هست که کابوس شبهایم شده
 غریبی که سادگی‌اش دلم را برده بود؛ خنده‌دار است من تا حال حتی صدایش را هم نشنیدم!
 چند وقتی پیش تر گذشت... داشتم شاملو میخواندم از عشقش به آیدا غبطه خوردم که گرمای
 حضور
 کسی را در کنارم حس کردم...

وقتی برای اولین بار دستم رو تو کافه بام گرفتی، لرزش صورتت رو حس کردم و چیزی نگفتم.
 ازم خواستی دستم رو مشت کنم و بعد گفتی: وسعت قلب آدم‌ها به دستاشونه.
 من بهت خندیدم و دیوونه‌های نثارت کردم.
 غافل از همه چیز! میگفتی این دستای کوچولوت نشون میده قلب کوچیک با احساس و رویاهای
 بزرگ
 داری!
 گفتی: رویاهات من رو میترسونه.
 و من باز بهت خندیدم و گفتم دیوونه!

حالا درک میکنم چرا اون روز، اون لحظه و توی اون واحله تو عجیب ترسیدی.

" آخه شکوندن دالی کوچیک رو بلد نبودی و این نشونهی مرد بودن بود!"

حالا هنوز خاطره اولین بار که دستات رو گرفتم توی یاد و خاطر من هست

و خوب می دونم این اولین خاطره‌هایی که میتونیم برای دیگران تعریف کنیم.

در قضاوت همه حق را به تو دادند ولی

نکته اینجاست که من راز نگهدارترم!

راهی نیست میشود مرا تا کوچه باغ تنهایی همراهی کنید؟

درختان پرتغال سر به فلک کشیده اجازهی رخصت ماه را نمیدهند

راهی نیست میشود مرا تا نزدیکیهای آسمان ببرید؟

بوی چای دم کرده همراه با بهار نارنج در فضای خانه میپیچد ولیکن غم و غصه اجازهی لذت از این

حیات دم

کرده نمیدهند.

راهی نیست میشود مرا تا لب حریق ببرید و تنها بگذارید؟

با تمام وجود میپرستم شیطان را که نماز غفلت بر من ربود

راهی نیست میشود مرا تا بندگی بکشانید؟

خانهای آرزوهایم را نرخیهای تورم گرفته به هالکت کشاند

میدانم این یکی راهی دراز دارد با شما نمیآیم...

کاش میشد سوار یک سفر شوم و بروم در دور دستهای زندگیام

کودک شوم؛ به راحتی اشک ریزم و غصه بخورم

دلَم این روزها کمی معجزهٔ مصلحتی میخواهد از همینهایی که انشاءاhell از زبانشان نمیافتد؛

از اینهایی که تا میبیننت از حال خوب خراب شدشان میگویند؛

دلَم این روزها یک همدم میخواهد از همینهایی که مینشینند ساعتها از بدبختیشان میگویند.

مینشینند تا به من ثابت کنند بدبختتر از اقبال من هم هست.

دلَم این روزها ستارهای میخواهد که در شب تنها و تنها به من چشمک زند؛

من دلَم این روزها کمی خواب ابدی میخواهد.

از همینهایی که کودکان دارند

دوست دارم اشک بریزم ناله کنم و بگویم از همین اسباب بازی که این دارد میخواهم

ولی نمیتوانم.

یک جمله مدام پژواک میشود تو دیگر بزرگ شدهای برای زشت است.

کمی دیگر میگویند تو دیگر بزرگ شدهای خنده برای بس است.

من دلَم این روزها دیگر باور نکردن میخواهد؛ چیزی فراتر از بیاعتمادی

دوست دارم دیگر بر بیخیالی دیگران غبطه نخورم

من این روزها تنهایی قبل از تو را میخواهم

آرامش تنهایی را میخواهم.

من دیگر جهان را به قصد فراموشی ترک نخواهم کرد

دیگر نمیخواهم دیگران برایم تصمیم بگیرند

من این بار زندگی را به قصد خوابی ابدی ترک میکنم.

روزی هزار بار با خود فکر میکنم پمپاژ خاطرات در خون فایده‌اش چیست؟

بیخوابی، سردرد، توهم و درد...

مگر یک عاشق چند جان دارد که هر بار با رفتنتان از اینی که هست ضعیفترش میکنید؟

سرد بود عاج غرور پایمال شده‌ی گذشتتان نیست.

ما از آن چیزی که نشان میدهیم سنگدلتریم؛

دل میشکنیم؛

راهش را خوب یاد گرفته‌ایم.

این روزها کودکی در من ساز ناامیدی میزند

فریاد میکشد، گله میکند...

من نیز همچو مادری مستقل که دستش در این مملکت به هیچ جایی بند نیست

اشک میریزم

این روزها کودک درونم آن ته ریش و پیراهن غوطه‌ور از عطر را میخواهد

من این روزها کمی از جانم‌هایت با رایحه‌ی دوستت دارم میخواهم

درک این مسائل سخت نیست...

باور کنید یک عاشق از آنی که نشان می‌دهد ضعیفتر است

خدا نکند یک آهنگ حرف دلش را بزند!

خدانکند گوشه‌ی یک کوچه اثری از تو ببیند...

وای بر آن روزی که اثری هنری با نام تو در آید
یک عاشق از جایی به بعد فقط پرستش میکند
مراقب عاشقهای اطرافتان باشید؛ آنها در شب ستارشان را گم کرده‌اند.

کاش کسی را داشتم همچو موالنا!

کاش شمس زندگی کسی میشدم!

یا صاحب تبریزی یک شعر...

کاش حافظی بودم در میان غزلهای پر شورت

کاش مثل سعدی دنیا را با عرفان میدیدم

من این روزها دانشی میخوامم به شگرفی توسی!

من این روزها دوست دارم آیدای یک شاملو باشم

یا کالغهای به خانه رسیده‌ی قیصر امین پور.

داستانم نقش بسته از رمان های پروین باشد

یا شاید رنگی از نفسهای سهراب از همانهایی که نیما بارها در شعرهایش غبطه‌اش را خورد.

من این روزها دوست دارم دست به قلم شوم؛ آثاری بنویسم همچو ملت عشق!

بنویسم شاید شبیه کتاب جنگ و صلح معروف شود.

من این روزها دستهایم را دیگر به قصد نیایش بال نمیبرم

من صادق هدایت زندگی یک ناامید شدم

من این روزها غزلهای فاضل نظری را معنی میکنم

من این روزها دیگر معنی ندارم...

من این روزها دیگر زنده نیستم؛ شده آثار خاموش نرگس صفویان که هیچ بار هیچ کس نخواند و

من این روزها اشعار گنگی میخوام همانند فروغ فرخزاد!

من این روزها کمی از تو می خواهم

گاهی درد اونقدر تا جزء جزء بدنتون نفوذ میکنه که جای خون رو میگیره!

گاهی اونقدر درد میکشید که بیحسی و بیخیالی میشه درمان تمام دردهاتون!

گاهی یه آروزی مرگ ساده بدجور دل معبودتون رو میشکنه!

و گاهی رفتن میشه بهترین قسمت این داستان!

میدونم سختترین بخش همونجاست که باید پیامهاش رو پاک کنی.

همون جاست که باید برای همیشه چشم ببندی روی همه چیز!

تولد سالگیم گفتی تا ابد میمونی

و تولد سالگیم برای همیشه رفته بودی.

بعضی وقتا مراقب بچهها باشیم!

اونی که نوجوونه فقط ادعای بزرگی میکنه! باور کنید اون هنوز بچهس!

هنوز بچهس برای اینکه طعم بیخیالی و سردی و خیانت و هزارتا چیز دیگه رو بکشه!

اون هنوز بچهس حقش نیست پروفایلش رو سیاه کنه!

سیگار بکشه و برای فرار از درداش دست به هر کاری بزنه!

گاهی وقتا فراموش نکنیم اطراف ما آدم بزرگ نیست

مجازی پر شده از بچههایی که ادعای بزرگی دارن!

اون کسی که باید تمام دغدغش پیدا کردن ایکس و ایگرگ باشه این روزا بزرگترین سوالش اینه که

"موهش رو چه رنگی کنه تا دوست پسرش دوس داشته باشه!"

باور کنید بعضی وقتا درک خیلی چیزا سخت نیست!

آهای آقای محترمی که این متن رو میخونی:

مراقب بچههای اطرافت باش؛ بذار بچگی کنن؛ اونا برای این عشق و عاشقی که به راه انداختی هنوز بچن.

هنوز بچن و دوستت دارما رو باور میکنن!

مراقب شب بخیر گفتنات باش!

مراقب باش یه بچه چیز زیادی از حس نودوستی نمیدونه!

بچه بچس! حال چه خوب یا بد وارد فضای مجازی شده که اون مصیبتش من و شما نیستیم.
خانواده!

کسی که باید به جای خنده و خوشگذرونی با دوستاش، بشینه و غم بخوره چرا آنالین نشد؟

چرا بالکم کرد؟ چرا لفت داد و هزارتا چرای دیگه!

یکم فرهنگ سازی به هیچ جای این دنیا بر نمیخوره!

باور کنید بالخره یک روز مجبوریم تلگرام یا اینستامون رو پاک کنیم!

یه روز مجبوریم برگردیم به دنیای اصلی! ببینم کیارو از دست دادیم!

یه روز مجبوریم باور کنیم آدمای داستانهای ما خیالی بودن!

ما مجبور به باور کردن زخمها هستیم

یه روز مجبوریم بریم برای همیشه برای اینکه از دنیای مجازی فرار کنیم
 ما از روزی که وارد این دنیا شدیم قصاص زندگی حالمون رو امضا کردیم!
 پس بذارید رزوی که قراره برای همیشه این دنیای مجازی فراموش بشه
 حداقل اونقدری به خودمون اعتماد داشته باشیم که زندگی یه نوجوون را به آتیش نکشیدیم!

دوست دارم یک روز که از خواب بیدار میشوم دست خودم را بگیرم صورتش را بشورم و بگویم
 گریه نکن!

ماندنی میماند و رفتنی با کوچکترین اشارهای میروند.

گریه نکن!

تو راههای نرفته زیادی داری.

هنوز هزاران کتاب و موسیقی خوانده نشده داری.

هنوز هزاران مسئله حل نشده داری.

دوست دارم دستان خودم را بگیرم و ببرم جایی که

دل شکستن آسان نباشد.

فراموشی یک رویا نباشد.

من دوست دارم یک روز دست خودم را بگیرم ببرم آن دور دستها و بگویم تو هنوز انقدر پیر

نشدهای

هنوز باید غصه بخوری!

تو هنوز نتهای زندگیاات به آخر نرسیده؛ هنوز ساحره رویاهایت به مقصد نرسیده.

من دوست دارم این روزها اندکی برای خود مادری کنم.

| این بخش از دلنوشتم به چاپ رسیده و هرگونه کپی برداری از اون پیگرد قانونی دارد |

من کرونا را نمیشناسم!

هیچ اطالعی ندارم که چگونه میتواند جان یک آدم را بگیرد.

یا چطور میتواند راه تنفسی را ببندد؛

من از کرونا فقط کمبود بعضی اقالم بهداشتی را میشناسم.

لَا من نمی چه کسانی این بیماری را می

دانم دقیقاً گیرند

درصد مرگ بر اثر این بیماری چقدر است

چه کشورهایی در معرض این بیماری هستند

و چه کشورهایی برای این بیماری پادزهر آماده کردهاند!

من نمیدانم این ویروس از کجا نشأت گرفته؛

این ویروس جانوریست یا ساخت بشر،

اصالاً

من این ویروس را نمیشناسم فقط میدانم از وقتی آمده

داروخانهها دیگر ماسک ندارند.

دستکشهای التکس دیگر پیدا نمیشود

شرکتهای ماسک سازی که تا دیروز با قسم درخواست خرید داشتند امروز دیگر ماسک ندارند.

من این ویروس را نمیشناسم ولی میدانم از خیلی جهات برای خیلیها خوب شد؛

مدارس و محلهای کار تعطیل شد تا مردم شمال بروند!

خیلیها دیگر با خیال راحت به افراد منفور دست نمیدهند!

خیلیها بعد از مدتها در خانه ماندهاند!

بعضیها هم از اینی که هستند بیکارتر شدهاند!

من این ویروس را نمیشناسم

فقط میدانم از وقتی آمده خیلی چیزها تغییر کرده

نماز جمعها تعطیل شده و قم قرنطینه نمیشود

من نمیدانم روغن بنفشه کاربردش چیست اما طب اسالمی میگوید جلوی کرونا را میگیرد؛

خیلیها از اینی که هستند بیدفاعتر شدند؛

و فقر طبقاتی باز همچو سیلی بر گوش ما تاخته شد.

نمیدانم فرقش با سرماخوردگی چیست!

من نمیدانم کرونا چیست؛ یا اصلاً

فقط میدانم از وقتی آمده دیگر مرا در آغوش نمیگیری

میدانم دیگر حتی دستهایم را نمیگیری

میدانم گاهی کرونا برایت بهانه میشود تا مرا پس بزنی!

من کرونا را نمیشناسم فقط میدانم دلم یک چیز میخواهد

"زودتر برود تا بفهمم عذر بعدیات چیست"

صدای تو همان نوازش احساس در رگهای یک زن است
 صدای تو آسمانی است که ماهش را گم کرده
 من همان معشوقم که شبها با ستاره‌های وجود تو در غیاب ماه خاطره بازی میکنم
 طعم نوازشهای تو قهوه‌ ترکی است که طعم گسش تمام وجودت را خواهد ربود
 من اما همان دختری هستم که گاه گاهی هوس تلخی میکند
 من همانیام که هر کجا هم برود باز صدا و بوی تو را استشمام میکند
 با تمام غیبت‌هایت،
 با تمام نبودن‌هایت؛
 با تمام روزهایی که دوستت دارم را از من غیاب کردی.
 من با تمام دردهایم از امروز عاشقانه تو را میپرستم
 من با تمام درک‌هایم تو را میپرستم
 میدانی هنوز روزهایی هست که تنفر من از تو بیش تر از عشقمان شود؛
 ولی من به خود ایمان دارم یک روز در یک خیابان شلوغ دوباره تو را خواهم دید؛
 میدانم در آن روز دست‌هایت خالی نیست و شاید جنس مؤنثی را لمس کند؛
 من میدانم در آن روز نه تو خوشحالی نه من.
 کاش میشد به همه می‌گفتی من تو را رها کردم؛ شاید زخم این رابطه راحت‌تر میشد.
 بیا با هم کمی صادق باشیم نه تو دیگر مرا میبینی نه من تو را؛
 تا یک مدت قرار گذاشته‌ایم جدایی را لمس کنیم؛

بیا با هم صادق باشیم، ما حماقت را به جان عالقهمان انداختیم؛

تو شبها با سردرد میخوابی

و من شبها با فکر و خیال.

دیر کردهای شکوفه کوچک؛

بهار فرا رسیده؛

و تو باز هم در بحث ثابت قدمی جا ماندی.

نسیم پیراهنت را نوازش میکند و تو رمیده از هر احساسی در بالین بهار جان میدهی

ما قرار بود در این ماه با هم بشکافیم

و حال که دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست من و تو در کنار هم برای دیدن زمستانی دیگر در این

رابطه

منتظریم؛

درست همینجا.

چگونه دلم تنگ نشود برا روزهایی که ماهیها در تنگ تو زخمی نمیشدند؟

چطور فراموش نکنم روزهایی را که دوست داشتن تو یک اشتباه نبود؟

چگونه با تو بمانم؟

تو زمستانی و من بهاری در پس رویش!

من خار یک گل بودم و تو همان گل سرخ این رابطه!

همه زخمهای من را دیدند و برای زیبایی تو غبطه خوردند؛

تو نوروز منی.

و من با لباسی نو به پیشواز آغوش تو می‌آیم

راستش را بخواهی در تک تک لحظات خانه تکانی به دنبال نشانی از تو بودم؛

ولیکن عکسهایت در میان کتابهایم گم شد؛

عطرت در میان پیراهن سلب شد؛

من غرق چشمان تو بودم و تو مهمانی نوروزی که دلش از دریا به بیابان نایل شد.

من شبیه عشاق تو نیستم!

من تو را در خلوت‌م ستایش می‌کنم

و شبها مانیتور را به هدف لمس چشمان تو لمس می‌کنم

من چشمانم را به یک عکس خوش کردم

عشق راهیست برای بازگشت به خانه از زندان

با تو بر می‌گردم به خانه در خیابانی که نیست!

گم میشوم در آغوشی که دیگر نیست!

سال نو پیشاپیش مبارک

همه آنهايي که ادعا میکردند آدم رفتن نیستند، رفتند؛

خانه آرزوهایتان به یک لحظه ویران شد؛

و شما زیر خروار آوارها جا ماندید.

همه کسانی که ادعا میکردند تا همیشه هستند، نیستند؛

میروند و برایشان هیچ فرقی نمیکند کسی در گوشه‌های چشم انتظار رویاهای سردرگمشان است.

پس از مدتی باز میگردند با سیلی از ندانم کاریها!

مبادا خام شوید، بچه شوید و دوباره آغوششان را بخواهید...

آنکه دست ندامت به سویتان بلند کرده و میخواهد از زیر خروار نجاتتان دهد،

دوستتان ندارد...

اویی که پس از مدتها باز میگردد تنها یک فرق دارد!

بهتر از شما را پیدا نکرده!

آنکه بعد از مدتها جویای حالتان میشود و کوچه پس کوچه‌های شهر ویران شما را جستجو میکند

و قول میدهد خان‌ه ویران گذشته را دوباره آباد کند،

به خدا قسم دوستتان ندارد؛

او که یک بار رفته راه برگشت را خود بلد است.

این بار جوری میرود که دیگر دستی برای ندامت شما کافی نیست.

مبادا خام شوید...

یک شب به رسم عاشقی بیا با هم تا صبح بیدار بمانیم

تو از دلتنگیهای دوران کودکیات بگو و من از نوازشهای بی دریغ نوجوانیام

یک شب بیا با هم تا نخستین اشعه صبح درد و دل کنیم

من از بهارانی بگویم که بی تو زمستان شد

و تو از گلهایی بگویی که با نبود من در گوشه حیات پژمرده شد...

یک شب بیا با هم به رسم عاشقی مسکت شویم

تو صدای خندههایت ساختمان را پر کند

و من خواب دم کرده چشمانم را پس بزنم به شوق چند لحظه بیشتر دیدنت.

یک شب میخواهم برایت از درد و دلهايم با ماه بگويم؛

از گلهایم که چرا تو نمیآیی، بگویم تا خود صبح تو یار بد قولی بودی،

بگویم سر تمام قرارها حاضر نشدی.

من دوست دارم یک شب تا خود صبح از تو گله کنم آنقدر گله کنم که مهتاب به زبان آید بگوید

نیست، رفته، بخواب!

کاش میشد یک شب تا خود صبح بدون تو با خیال تو بیدار بمانم؛

و صبح با حجمی از نداشتهها چنان در آغوش بگیرم و بوسه بارانت کنم که به خواب روی.

و من ماهها، سالها و شاید قرنها به جای عکست خودت را در خیالم تماشا کنم...

اتفاقایی هست که توی زندگی کم حرف نه! بلکه اللت میکنه؛

لحظهایی هست که توی زندگی عقربههای ساعت دست از حرکت بر میداره؛

خندههایی هست که بعد رفتن خلیا به قهقهه که نه! به مصلحتی بودن تبدیل میشد.

بحث گریه جداست، یه گریههایی هست نه تنها تموم شدنی نیست بلکه از یه جایی به بعد دمار از

روزگارت

در میاره!

روزهایی هست که زل زدن به صفحه گوشه‌گوشی از مرز سه چهار ساعت میگذره، واسه دیدن یه پیام از طرف

یار!

آدمیه دیگه انتظار رو به ناامیدی ترجیح میده!

آدمیه دیگه ترجیح میده فکر کنه طرف مقابل یه روزی بر میگرده تا اینکه فکر کنه اون رفتن دیگه برگشتی

نداره!

یه وقتایی، یه زمانی یه جاهایی هست که فقط دلت میخواد دست بکشی!
از انتظار، از اینکه غرورت رو برای هیچی شکستی.

یه جاهایی، یه زمانی با خودت تصمیم میگیری برای خودت زندگی کنی
اما...

روز تولدت یادش دوباره میاد؛ یاد خاطره‌هاتون دوباره پر رنگ میشه!
فقط فراموش کن یک سال پیش درست تو همین لحظه اون کنارت بود.
فقط فراموش کن...

میشود چند لحظه بیشتر بمانید؟

می شود باز از آن نگاههای آرام بخشتان نثارم کنید؟

میشود دوباره "عزیزم" خطابم کنید؟

راستی سالم!

امیدوارم حال که این متن را میخوانی با اویی که نامش را معشوق گذاشتهای خوشحال باشی!

خواستم بگویم

وقتهایی که خواب بودی پلک نمیزدم مبادا خواب آرامت بهم بریزد!

خواستم بگویم این دیوانه هنوز ادکلن تلخ مردانهات را به پیراهنش میزند برای چند لحظه بیشتر

استشمام

کردنت!

دوست عزیز و عشق قدیمی!

من هنوز هم برای آن اخمهات و بال رفتن ابروهایت به هنگام عصبانیت جان میدهم

راستی خودت را یادت هست؟

وقتهایی که موهای آشفتهات موقع حمام رفتن روی پیشانیات میریخت!

دیگر از آن صدای مردانهات نگویم آرام جانم.

راستی تا از خواندن خسته نشدهای خواستم بگویم

کاش آن روز که چمدانت را برداشتی قبل از دیدن گامهای استوارت یه قصد رفتن

حداقل برای بار آخر میگفتم "دوستت دارم" شاید حسرتش با من نماند...

زندگی به کامت باشد دلبر جان!

آمدم از شروع سال جدید و رفتن تو بنویسم

یادم آمد پارسال هم نبود!

گاهی بودی ولی دلت با ما نبود!

راستش را بخواهی در این روزهای آخر سال داشتم فکر میکردم در مورد رفتنت، در مورد اینکه یکی بهتر را

جایگزینت کنم؛

ولی آدم دلتنگ اوپی را میخواهد که رفته.

آدمم در دفتر بنویسم "هنوز دوستت دارم ولی رفتنت را پذیرفتهام"

یادم آمد پارسال همین موقع میگفتی نبودنت برابر با مرگ است؛

حالا اما چه راحت نبض زندگی در پوستت میزند!

میخواستم بگویم از خاطرات پالسیدها؛ بنویسم از پیراهنی که دیگر عطری از تو بر روی آن باقی نمانده.

خواستم ولی نشد.

تو بیرحمانه رفته بودی و خاطراتت در این لحظات مرا وادار به جنون میکنند؛

میخواستم از بال رفتن درجه حماقتم در سالی که گذشت بنویسم

یادم آمد می گفتم "بیپروا بودن در رابطه الزم است"

حالا اما می دانم در خانه تکانی اتاقت ردی از من را پیدا خواهی کرد

از قصیده‌های کوتاه تا گل سرخ خشک شده...

میدانم با خود می گویی : دیوانه چقدر عاشقم بود!

میدانم قرار است دلت برایم تنگ شود و با یک پیام تبریک سال نو روی صحبت را باز کنی

اما لعنت به این سال نو!

قرار است دوست داشتن مرا زیر شعار

"سال نو و آدم های نو"

دفن کنی.

میدانم قرار است با منطقیترین حرف ممکن احساس بیمنطق مرا سرکوب کنی...

| باسم إله الربيع أعلن النهاية المجيدة |

خان اخوان هم به پایان خودش رسید.

به قول سهراب «برای این غم موزون، چه شعرها که سروده‌اند!»

پایان همهی آثار ادبی برای نویسنده، دو حس را تلقی میکند: غم و شادی!

امیدوارم در طول این چند ماه از قسمتهای مختلف خان اخوان لذت برده باشید.

همینجا جا داره که از خیلی دوستان بابت همراهیشون، حس خوبشون تشکر کنم و برایشون آرزوی

بهترین

لحظات را دارم.
